گر حرم خون گریدا ز غوغای بکه حق اوست / گر فلاخنشان فراز کعبه عصیان آمده

بر خلاف عادت اصحاب فیل ست العجب / بر سر مرغان کعبه سنگ باران آمده

ملکیان چون پاکیان هم بر سر خود کرده خاک / گر خروس فتنه شان آواز خذلان آمده

بو قبیس آرامگاه انبیا بوده مقیم / باز غضبان گاه اهل بغی و عصیان آمده

گر دو نامی از بالای کعبه خبری / اندر و مشتی یهودی زنگ فشان آمده

زود بی نام از جلال کعبه مریم صفت / تخیر وادون که عیسی کرده ویران آمد

من بچشم خویش دیدم کعبه را از زخم سنگ / اشکبار از دست مستی نا مسلمان آمده

گرد روح القدس پیش کعبه بر بار حجاب / تا بروا ایستگی اهل طغیان آمده

بو قبیس از شرم کعبه رفته در زلزال خوف / کعبه را از روی ضجرت رای نقلان آمده

عیسی

کعبه در نحوی عرب چون نقطه در تنگی صدف / با صدف در بحر ظلمانی گرو کان آمده

کعبه قطبست و بنی آدم بنات النعش وار / گرد قطب اسیمه سر شیدا و حیران آمده

کعبه هم قطبست و گردون ازرست چون دستاس زال / صورت دستاس بین بر قطب دوران آمده

کعبه روغن خانه دان و در رو روشت گاو خراس / گاو بینه گرد روغن خانه گردان آمده

کعبه شمع و روشنانان پروانه و گیتی لگن / بر لگن پروانه را بین مست جولان آمده

کعبه گنج است و سیاهان عرب ماران گنج / گرد گنج انگه صف ماران فراوان آمده

کعبه شان شهد و کان زر درستست ای عجب / خیل زنبوران و موران ش نگهبان آمده

همدرین معنی گوید

الوداع ای کعبه کاینک وقت هجران آمده / دل تنوری گشته و از دیده طوفان آمده

الوداع ای کعبه کاینک مست راوق گشته‌ام | زانکه چشم از اشک میگون راوق افشان آمده

الوداع ای کعبه کاینک خفته در خدمتت | عیش خوابی بوده و تعبیرش احزان آمده

الوداع ای کعبه کاینک ره بحسرت جانگزاست | نسمهٔ خاک مدینه حرز درمان آمده

الوداع ای کعبه کاینک کالبد با حال بد | رفته از پیش تو و جان وقف هجران آمده

الوداع ای کعبه کاینک نور وصلت صبحوار | در سر کوه ماوس زرد پایان آمده

مکه میخواهی و کعبه‌هان مدینه پیش تست | مکه بگذاریم و در روی کعبهٔ جان آمده

مصطفی کعبه است و مهر کتف او سنگ سیاه | هر کف از بحر کف او زمزم احسان آمده

گرچه چار ارکان او هفت طواف از شش جهت | چار ارکانش ز یاران چار ارقان آمده

حبذا خاک مدینه حبذا عیش النبی | هر دو اصل چار جوی و هشت بستان آمده

در مدینه مصطفی وین شخص دان و بس
وانکه آن دین در مدینه اصل نبیان آمده

گر بگوئی در زنوسی هم باسم و هم بذات
در مدینه نقش دین یا نبی ببرهان آمده

پیش صدر مصطفی بین هم بلال و هم صهیب
این چو عود و آن چون شکر در عود و سنوران آمده

مصطفی دم بسته و خلوت نشسته بهر آنکه
بلبل و نخل است و گیتی را زمستان آمده

باغش تا باغ قیامت را بهار که باز
نخل و بلبل با نبی اندر لحن و دستان آمده

کاف و نون بستر ون از هزاران سال باز
زاده فرزندی که شاهنشاه کیهان آمده

آسمان در دور هفتم صد سال شش هزار
زاده خورشیدی که تختش تاج سعدان آمده

کشته داود نبی زراد لشکرگاه او
باز صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده

داغ بر رخ زاده بهر بندگی مصطفی
هر نوا آمد کز نسیمه چار ارکان آمده

وین بخور خشک پستان بهر بستی امتش ‌‌‌ / ‌‌‌ تا دری ست گوئی تازه از زندان آمده

بنده خاقانی بصدر مصطفی آورده روی ‌‌‌ / ‌‌‌ کرده ایمان تازه و از کرده پشیمان آمده

چون بیابان سوخته رویش ز انگشت شو گرم ‌‌‌ / ‌‌‌ چون تابستان نمک را زبیابان آمده

آسمان وار از خجالت سر فکنده بر زمین ‌‌‌ / ‌‌‌ آفتاب آسا بروی خاک غلطان آمده

گر مسلمان بود عبدالله بن سرح از نخست ‌‌‌ / ‌‌‌ باز کافر گشته و در راه کفران آمده

بود کعب ابن زهیر از ابتدا کافر صفت ‌‌‌ / ‌‌‌ پس مسلمان گشته و هم جنس حسان آمده

گر توام عبدالله ابن سرح خوانی باک نیست ‌‌‌ / ‌‌‌ من بدل کعبم مسلمان تر ز سلمان آمده

نام من چون سرح زنبوران چرا کافر نهی ‌‌‌ / ‌‌‌ نفس من چون شاه زنبوران مسلمان آمده

خلق با رگیست کامرزد گناه بندگان ‌‌‌ / ‌‌‌ بنده را توقیع آمرزش ز دیوان آمده

گر همه زهرست خلق از زهر خلق اندیشه نیست
هر کرا تریاق فاروقش بفرقان آمده

من شکسته خاطر از شروانیان و زیقظامی
خاک شروان مومیائی بخش ایران آمده

خاک شروان نیست چون غزنین منم غزنین بفضل
از چو من غزنین نگر غزنین شروان آمده

من به بغداد و همه آفاق خاقانی طلب
نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده

از زنت تا آستین بوس امیر المومنین
سعد اکبر بین مرا کوس گریبان آمده

مهدی آخر زمان المستضی بالله که هست
خاک درگاهش عدن عدنان آمده

آفتاب گوهر عباس امام الحق که هست
ابر انعامش زوال قحط قحطان آمده

هم خلیفه ست از محمد هم رضی چون آدمش
سر انی جاعل فی الارض دستان آمده

این قصیده در زندان در شکایت و ثنا و نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گفته

صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من / چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من

مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته / تا بمن راوق کند مژگان می پالای من

زنگ باریچه ست کار گنبد نارنج رنگ / چند چون شیشم گز بر دوزم نگذرد صفرای من

تیرباران سحر دارم چون نفکند / این کهن گرگ خشن بارانی از غوغای من

این خماهن گون که چون ریم آهنم پالود و سوخت / شد سکاهن پوش از دود دل دروای من

روی خاک آلود من چون کاه دیوار حبس / از نم چشمم که گل کند اشکان زمین اندای من

مار دیدی در گیا پیچان کنون در خار غم / مار بین پیچیده در ساق گیا آسای من

اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم / زان نجنبم ترسم آگه گردد اژدرهای من

تا ستر سند این دو طفل هندو اندر مهد چشم / زیر دامن پوشم از دریای جان فرسای من

دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید — گنج افریدون چه سود اندر روان دانای من

آتشین آب از جوی خونین برانم تا بکعب — کاسمان سنگی ست بر پای زمین پیمای من

جیب من پر صد زه خار مغیلان شد ز اشک — کوه خارا زیر عطف دامن خارای من

چون کمان شمع بینی ساق من دندانه دار — ساق من خاید گوئی تخت دندان خای من

قطب وارم بر سر یک نقطه دارد چارمیخ — این دو مریخ ذنب فعل زحل سیمای من

تا که لرزان ساق من بر آهنی کرسی نشست — می گریزد ساق عرش از آه صورآوای من

بوسه خواهم داد و حک بند پند آموز را — لاجرم زین بند چنبروار شد بالای من

در سیه کامی چو شب روی سپید آرم چو صبح — پس سپید آید سیه خانهٔ شب یلدای من

پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک — چون فلک شد برشکوفه نرگس یکتای من

محنت و من روی در روی آمده چون جوز مغز
فندق آسا بسته روزن سقف محنت‌زای من

غصه بر روز یارب یارب هر نیم شب
تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من

هست چون صبح آشکارا کین صبوحی چند را
بیم صبح رستخیز است از شب یلدای من

منجنیق صد حصار است آه من غافل چراست
شمع‌سان بی منجنیق از صدمت نکبای من

روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفاتست
خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من

نیست بر من روزه در بیماری جان زان مرا
روزه باطل میکند اشک دهان آلای من

اشک چشمم در دهان افتد که افطار از که
جز بآب گرم بستی نگذرد روزهای من

پای من گوئی بدبر دگر روی یا خود بود
پای را این درد سر بود در سر سودای من

زانکه داغ آهنی آخر دوای درد ماست
زان آتش آه من آهن داغ شد بر پای من

نی که یک ره با همه صد موکل بر سرست — گر نه خنجر هستی مشبک را به پهلو سای من

روی دیدم و بدم از غم موی زوبین شد مرا — همچو موی و بلم اندر زخم شکست اعضای من

چون ربابم کاسه خشک است و خزینه خالیست — پس طنابم در گلو افکنده اند اعدای من

ای عفا الله خواجگا کز سر صفرای جاه — خوانده اند امروز را باد الله بر خضرای من

چون زر از پروای عزت چون گل از بر دوری — نیست شان پروانه وار از هیچ روی پروای من

نیست زر و گل بدست الا که خار پای عقل — صید خاری کی شود عقل سخن پیرای من

زر و حرف ار افتاد با هم هر دو را پیوند نی — پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من

سامری سیم نه موسی سیرتم تا زنده ام — در سیم گوساله الا ید بیضای من

در تموزم برگ بیدی نی ولی از روی قدر — با وزن شد شاخ طوبی از پی گرمای من

برگ

برگ خرمایم که از من بادزن سازند خلق / باد و سردم در لبست و ریز ریز اجزای من

نافه مشکم که گر بندم کنی در صد حصار / سوی جان پرواز جوید طیب جان افزای من

نافه را کیمخت زنگی سر زنشها کرد و گفت / نیک بد زنگی نداری صورت رعنای من

نافه گفتش یاوه کم گو بیت معنی راست / اینک اینک حجت گویا دم بویای من

آینه زنگی که پیدای تو از پنهان بهست / کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من

کعبه وارم مقتدای سبزپوشان فلک / کز وطای عیسی آید شقهٔ دیبای من

در مزاج بانشم و ممزوج کوثر خاطرم / در معراج غلطم و معراج رضوان رای من

جون گل رعناست شخصم کز پی کشتن برید / در شهیدی شاهدی دارد گل برنای من

جند بیغاره که و بیغوله خاری شدی / ای پی غولان گرفته دوری از صحرای من

آبنوسیم در بن دریا نشستم چون صدف — خس نه‌ام تا بر سر آیم کف بود همتای من

جان فشانم عقل باشم فیض رانم دل دهم — طبع عاقل کیست تا گردد عمل فرمای من

علوی و روحانی و غیبی و قدسی زاده‌ام — کی بود در بند استقصات استقصای من

دایه من عقل و دو ذقه شرع و مهد انصاف بود — اخشیجان امهات و علویان آبای من

چون دو بستان طبیعت ابتر آلود عقل — در دو بستان طریقت شد دل والای من

دز دگر سو چون خلیل الله در دگر زاده‌ام — بود خواهر گیر عیسی باد ترسای من

چشمه صلب پدر چون شد بکاریز رحم — زان مبارک چشمه زاد این گوهر رعنای من

پرده نفرم نشیمه دست نطقم قابله — خاک شروان مولد و دار الادب منشای من

رابتدا سر بابک و بابک نبازیدم چو طفل — زانکه هم بابک رقیبم بود و هم بابای من

بختی

بختی مستم نخورده بخته و خام و شما / گر ز شماخانان نه اکنون هست استغنای من

حیض برجو و خبابت بر ملائک بسته‌ام / گر ز خون دختران رز بود صهبای من

ور خورم می هم مرا شاید که از دهقان خلد / دی رسید از دست امروز اجری فردای من

در بهشتم میخورم طلق حلال ابراکش روح / خاک میشد تا پذیرد جرعهٔ حمرای من

بوسه بر سنگ سیاه و مصحف روشن دهم / گرچه چون کوثر همه تن لب شود اعضای من

تا که ملک سخن خاقانیم کز گنج نطق / دخل صد خاقان سزد یک نکتهٔ غرّای من

دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبله / سنبله زاید حوت از جنبش جوزای من

گرچه ازان سیرتان کارم چو خفتنی مشکل است / حاصل است از جان مردان خاطر عذرای من

گر بهفت اقلیم گویدکش بمثل این دو بیت / کافرم در التماس مسجد اقصای من

شاعران را گرچه غاوون خواند در قرآن خدای	هم از ایشان بود ظاهر وجه استهزای من
از مصاف بولهب نعلان نه پیچانم عنان	چون رکاب مصطفی شد مقصد و ملجای من
قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله که هست	در ولای او خدیو عقل و جان مولای من

در مدح ملک الوزرای مختار گوید

دل صید زلف اوست بخون در نکوترست	وان صید کاو است نگون سر نکوترست
بر در آب و سنگ و من من از آن سنگ در برم	عاشق چو آب سنگ ببر در نکوترست
رنجور سینه ام لب و زلفش دوای من	کین درد را ز نافه و شکر نکوترست
در تخت نرد عشق فتادم بدست خون	مهره بدست و خانه مششدر نکوترست
در چشمش آب نی و رخ از شرم خوی زده	بادام خشک و خوشتر و گل تر نکوترست

خوی بدش که باز رهاند مرا ز من | آن خوی بد ز هر چه نکوتر نکوترست

امسال نو که بر دل خاقانیست عشق | نونش میوه ایست عشق نوبر نکوترست

خاقانیا ز روز ازین شعر چند چند | شعر ارچه کیمیاست از و زر نکوترست

طبعیست که کیمیای زر روزگار اوست | بر صدر روزگار ثناگر نکوترست

دستور اعظم افسر دارندگان ملک | کز ظل عرش بر سرش افسر نکوترست

مختار دین نظام ممالک که رای او | از آسمان قوی تر و از اختر نکوترست

راز عقول و مشکل ارواح کشف اوست | اسرار علم مطلقش از بر نکوترست

هست آفتاب دولت سلجوقیان بدل | اکسیر گنج ملک بگوهر نکوترست

در عهد این خلف ملک اسلامش از شرف | بر قبهٔ مسیح مجاور نکوترست

مختار گوهر آمد و اسلافش آفتاب — از آفتاب زادن گوهر نکوترست

بر افسر ملوک نشاندش سپهر ازانکه — فرزند آفتاب بر افسر نکوترست

در خطبهٔ کرم لقبش بدر عالم ست — بر مهر ملک صدر مظفر نکوترست

سنگی ست حلم اوست که نگذرد به سیل خشم — آن سنگ در ترازوی محشر نکوترست

محضر کنم که او ظفر دین مصطفی ست — عدلش پی گواهی محضر نکوترست

دین چیست عدل بس تو در عدل کوش ازانکه • — عدل از پی نجات تو رهبر نکوترست

عدل ست و دین دوگانه زیک مادر آمده — فهرست ملک ازین دو برادر نکوترست

هر جا که عدل سایه کند رخت دین بنه — کاین سایه بان ز طوبی اخضر نکوترست

هر جا که عدل خیمه زند کوس دین بزن — کین نوبتی ز چرخ مدور نکوترست

هرگز تف سموم بیابان ظلم چیست | عدلش سقای برکه کوثر نکوترست

سرمایه است عالم و عدل است نفع او | نفع از دوای عافیت او ز نکوترست

تاریخ کیقباد نخواندی که در سیر | عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوترست

احکام کسروی نشنیدی که در سمر | عدلش ز عقل ملکه پرور نکوترست

افسانه شد حدیث فریدون و بیوراسب | زین هردو آن کدام بمخبر نکوترست

این دادگر دوان ستم آورد عاقبت | هم حال دادگر ز ستمگر نکوترست

امروز عدل برد ز مختار دان و بس | آید طلب که این طلب آید ز نکوترست

کسری و جعفرست که یک قطره همتش | از هفت بحر کسری و جعفر نکوترست

ای خواجه زمین و ورت هفتم آسمان | در سایه تو جا ز کشور نکوترست

از خواجگی چه فخر کنی کز کمال قدر
هر حاجبت ز خواجه سنجر نکوترست

شهباز علکی و زبی نامه بر دست
سیمرغ در محل کبوتر نکوترست

آذین باغ دولت و هارون درگهت
از قصر قیصریه و قیصر نکوترست

ای حیدر زمانه بکلک چو ذوالفقار
نام فلک بصد ز تو قنبر نکوترست

خاقانی که نایب حسان مصطفی است
مداح بارگاه تو حیدر نکوترست

جاندار ز تو رضای حق است و دعای خلق
کین دو ز صد سریت لشکر نکوترست

در ناف عالم دل با مهر نیست
جای ملک میان معسکر نکوترست

از باد گرد نام تو کام سخنوران
چون نکهت مسیح معطر نکوترست

چو آستین مریمی و جیب عیسوی
از خلق تو زمانه معنبر نکوترست

ای صدر ملک و صاحب عالم ثنای تو | از هر کسی نکوست و ز چاکر نکوترست

تو داوری و ما همه مظلوم روزگار | مظلوم در حمایت داور نکوترست

عادل غضنفری تو و پروانهٔ تو من | پروانه در پناه غضنفر نکوترست

من خضر دانشم تو سکندر سیاستی | هرچند خضر پیش سکندر نکوترست

لیکن جواب روزی خضر از مسافریست | عزم مسافران بسفر ور نکوترست

دارد بسر و تنم سر و پای دل و جوان | تشریف تو سلاح تن و سر نکوترست

از رنگ رنگ جلوه که فرموده مرا | خان از نگارخانهٔ آذر نکوترست

دستار خز و جبهٔ خارا نکوست لیک | تشریف وعده دادن استر نکوترست

آن لبس لبس عصابری از بخششش ملک | اینجا بهر بهانهٔ درخور نکوترست

بس بس گلاب چو دگر بر ما فشانده — غرقه شدم سفینه و معبر نکوترست

رهواری سفینه چه بینی که گاه غرق — بهر صلاح لنگی لنگر نکوترست

سوگند میدهم بخدایت که بس کنی — گرچه عطا چو عمر مکرر نکوترست

هرچند کان عطای تو ما شگرف بود — دانند کین ثنای موفر نکوترست

گرچه نکوست بخشش لطف و هوای ابر — شکر زبان لاله احمر نکوترست

در شکر کردن از زر خورشید و سیم ماه — ان زر و سیم بر سر عبهر نکوترست

گر ابر کرد مجمر زرین زرد گل — احسنت مرغ ازان زبر مجمر نکوترست

ساق گیاست شسته زبانی بشکر ابر — شکر گیا ز ابر مکدر نکوترست

خوش طبعم از عطات ولی زردرخ زشرم — حلوا بخوان خواجه مزعفر نکوترست

بیمارم از دل و دم سردم مزور است / بیمار را مگو که مزور نکوتر است

بیمار دل بخورد مزوری رسد / کو را دوا مفرح اکبر نکوتر است

گفتم بترک این طرف و قبله ساختم / عزمی که از یقین مصور نکوتر است

راهت که دست داشت ز صد نور بر جهان / شمع نشستنش ز چوب صنوبر نکوتر است

گرچه نکوست رزق حلال از قضا و لیک / قانع شدن برزق مقدر نکوتر است

نی نی بدولت تو امیر سخن منم / عسکرکشش من این فی عسکر نکوتر است

من در سخن عنبر جهانم ز شرق و غرب / کز شرق و غرب نام سخنور نکوتر است

جانم بخشمت تو نه غمناک خرم است / کارم بهمت تو نه بیتر نکوتر است

این شعر بر بدیهه ز من یادگار دار / کز نوعروس با زر و زیور نکوتر است

در عیبت آن قصیده که گفتم شگرف بود | در مضرت این قصیده دیگر نکوترست

هستم عطارد این دو قصیده دو پیکرست | لاف عطارد است ز دو پیکر نکوترست

جاوید عمر باش که ملک از تو یافت ساز | معمار باغ ملک معمر نکوترست

باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل | ملک زمانه بر تو مقرر نکوترست

انشاد وصف و مدح ملک انور از صاحب و علا مختار نکوکردار از زبان قلم داده

دوش چو سلطان چرخ تافت بمغرب عنان | گشت ز تیر شهاب روی هوا پرسنان

داد بگیتی ظلام سایهٔ خاک سیاه | یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان

گشت چو جنت بنور قبهٔ چرخ از نجوم | شد چو جهنم بوصف دخمهٔ ارض از دخان

شام شنبه نمود حقهٔ مه را بلعب | مهرهٔ زرین مهر کرد نهان در دهان

مطرد سرخ شفق دست هوا کرد نسق — پیکر جرم هلال گشت پدید از میان

چون سپر زر مهر کرد نهان زیر خاک — تاج سیمین ماه کرد پدید آسمان

راست چو از آینه عکس خیال پری — گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان

دیدن و نادیدنش بود ز دید خلق — گه چو جمال یقین گه چو خیال و گمان

وز بر ایوان شاه بارگهی بود خوش — ساکن او خواجهٔ فاضل نکوبیان

نسخهٔ اسرار غیب دفتر او بر کنار — قاسم ارزاق خلق خامهٔ او در بیان

وز بر آن بارگاه برگهی بود خوش — خور وشی اندرو غیرت حور جنان

سرو قد و لاله روی ماه رخ و مشک موی — چنگ زن و باده نوش رقص کن و نغمه خوان

وز بر آن بارگاه نوبتی خسروی — همچو قضا کامگار همچو قدر کامران

خسرو شمشیر و شب بابت لیل و نهار — والی اوج و حضیض عامل دریا و کان

وز بر آن نوبتی خیمهٔ ترکی که هست — خوی خنجر گذار صفدر آهن کمان

آتشی کز هوا آب سپر تیغ او — گرد بر آورد بحکم گاه و بال و قران

وز بر آن خیمهٔ خوابگه خواجه — کو بهشت بتأثیر سعد صورت و معنی و جان

مفتی کل علوم خواجه جبر و نجوم — صاحب صدر زمان زیور کون و مکان

وز بر آن خوابگاه طارم بهرام مس — همچو امل دوربین همچو اجل جان ستان

برده هنگام رزم در صف میدان جنگ — حربهٔ هندی او حرمت تیغ یمان

گشته رسیارگان رفعت او پیش از که — بام خداوند راست بشب پاسبان

بدر سپهر کرم صدر گرام عجم — صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان

ششم

ششم مهدی زمین دین خواجه روی زمین — مفخر ملک و نگین سرور صدر جهان

منعم روی زمین کوست بعدل و سخا — چون عمر و چون علی گرد جهان داستان

مکرم دریانوال صفدر بدخواه مال — خواجه گیتی گشای صاحب خسرو نشان

رایت میمون او وقت ملاقات خصم — بر ظفر آموخته چون علم کاویان

عمر ابد راشده مدت او بی کنار — سر ازل راشده خامه او ترجمان

تا خبر یافتش او ز ملکوت او قضا — سبحه روح الامین نیست مگر الامان

رای صوابش ببین کز مه و زه فلک — خان خطا را نهاد مائده نعمت خوان

ای شده بدخواه تو مضطرب از اضطراب — همچو بداندیش تو ممتحن از امتحان

وی بصدای صریر خامه جان بخش تو — تاج ده اردشیر تخت ده اردوان

بخشش تو چون هوا زده همه کس را نصیب — پوشش تو چون فضا زده همه جای نشان

قوت حزم ترا کوه بزیر رکاب — سرعت عزم ترا باد بزیر عنان

هم سبب امن را رافت تو کیقباد — هم گهر افسر عدل را رای تو نوشیروان

چون رخ و اشک عدوت از شفق صبح و شام — گاشته در باغ چرخ معصفر و زعفران

دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه — شیر علم کی بود همسر شیر ژیان

خصم اگر بر خلاف نقض تو گوید شود — ز آتش دل در دهانش همچو زبانه زبان

خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو — خنجر خصم تو گشت خنجر او از فسان

گردش چشم وجود در همه عالم ندید — تازه تر از جود تو چشم امل میزبان

پای ترا بوسه داد زان سبب آخر زمین — گشت بری از بلا فتنه آخر زمان

کینه عدل تو هست در دل فتنه مدام | هست قدیمی بلی کینه گرگ و شبان

بحر کفا از کرام در همه عالم تویی | کاهل هر راز تست قاعده نام و نان

خاصه درین عهد ما که سبب بخل این | خاصه درین دور ما که اثر جهل آن

روی سخا گشته ست زرد ترا زو سپید | وانک سخن گشته ست لعل ترا از عنوان

لاجرم از عشق نعت وز شغف مدح تو | ز آتش خاطر مراست شعر چو آب روان

غایت مطلوب من خدمت درگاه تست | ای در تو خلق را گشته پروزی ضمان

نیست جهانم بکار جز در میمون تو | ور بودم فی المثل عمر در و جاودان

خاک در تو مرا گر بودم دستگیر | خاک ز دست فنا بر سر این خاکدان

بگذرد از پایه ای از تو قبولی بجاه | افضلی خویش سخن بی شک از فرقدان

تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود — همچو زخون روز جنگ دامن برگستوان

کوکب امید باد بر در تو پرده دار — چشمهٔ خورشید باد بر سر تو سایه بان

شعلهٔ رای تو باد عاقلهٔ مهر و ماه — فضلهٔ خوان تو باد مائدهٔ انس و جان

باد مسلم شده کف و زبان ترا — خنجر گوهر نگار خامهٔ گوهر فشان

جاه ترا مدح گو عقل و زبان خرد — حکم ترا زیر دست دولت و تخت جوان

در مدح مجد الدین خلیل بطریق صنعت آن قطعهٔ هشتم بمدح شاه اخستان گوید

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند — دست مستی بر جهان خواهم فشاند

پیش رندان بر سر کوی مغان — دانهٔ دل رایگان خواهم فشاند

دیده می بالا و گیتی خاک پای — جرعهای این بران خواهم فشاند

اشک در رقص است و ناله در سماع | بر سماع و رقص جان هم خواهم فشاند

بر سر خاک از جفای آسمان | خاک هم بر آسمان خواهم فشاند

دوستان چون از نفاق آلوده‌اند | آستین بر دوستان خواهم فشاند

دشمنان چون بر غمم بخشوده‌اند | بر سر دشمن روان خواهم فشاند

کیسه کز زندگی بر دوختم | هر زمانه هر زمان خواهم فشاند

این ستاره دری و دُرّ دری | بر امام بحر سان خواهم فشاند

وین زر اکسیر نفس ناطقه | بر سر صدر زمان خواهم فشاند

هر سحر خاقانی آسا بر فلک | ناوک آتش فشان خواهم فشاند

این دو طفل نوری اندر مهد چشم | بر بزرگ خرده‌دان خواهم فشاند

این سر گنج نفس از قصر و باغ | بر امام انس و جان خواهم فشاند

این چهار ارکان کان کائنات / بر مراد کن فکان خواهم فشاند

کس چه داند کین نثار از بهر کیست / تا نگویم بر فلان خواهم فشاند

بر جلال مجد مجد الدین خلیل / در مدحت بیکران خواهم فشاند

بر شکر کز لفظ او بر چید شمع / هم بران لفظ و بیان خواهم فشاند

هر گهر کز کلک او دروید طبع / هم بران کلک و بنان خواهم فشاند

داورم کی دست فرماید برید / کانچه دزدیدم همان خواهم فشاند

شرع را گنج روان از کلک اوست / عقل بر گنج روان خواهم فشاند

ملک حرز امان از رای اوست / روح بر حرز امان خواهم فشاند

گر خضر گردم بران عمر [illegible] / هم روان هم جاودان خواهم فشاند

در فلک باشم بر آن عیسی نفس — سبحه بر پروین نشان خواهم فشاند

زیر پای اسپش ار دستم رسد — افسر نوشیروان خواهم فشاند

قحط او آتش را باعجاز ثناش — منّ و سلوی از لسان خواهم فشاند

چون کند پروانه جان افشان بشمع — من بر او جان همچنان خواهم فشاند

خود کیم من وز سگان کیست جان — تا بر آن فخر جهان خواهم فشاند

اللهم کز فضله بار المبسم — بر لب حوض جنان خواهم فشاند

گر هم تا بر سر بیت الحرام — آبدست پیلبان خواهم فشاند

خونش نیم گر ز زیره ریم آهنی — بر سر تیغ یمان خواهم فشاند

با نحوس کید قاطع راز جهل — بر سعود سعدیان خواهم فشاند

با دم الحیضی که از فرگوش ریخت — بر صف شیر ژیان خواهم فشاند

با سم گوساله و دنبال گرگ — بر سر طور و شبان خواهم فشاند

با کلاه کرکیا با قد شبان — بر سر تاج کیان خواهم فشاند

با غبار لاشه دیو سپید — بر سوار سیستان خواهم فشاند

با لعاب اژدهای حمیری — بر درفش کاویان خواهم فشاند

اینت جهل از نطفه گوی جعل — بر بدیهاستان خواهم فشاند

وینت کفر از گرو بلیس یزید — بر یل خیبرستان خواهم فشاند

گرچه ور حلق سماکین افکنم — چون کمند امتحان خواهم فشاند

ورچه بر تیر گردون بشکنم — چون خدنگی از کمان خواهم فشاند

لیک با تیغ یقین او سپر — بر سر آب گمان خواهم فشاند

برکش

پیش کلک دورباش اساس تیغ — بر سر خاک هوان خواهم فشاند

در حضورش لآلی آرم بر زبان — نه لآلی از زبان خواهم فشاند

پیش نطقش کام آرد از دهان — خاک توبه بر دهان خواهم فشاند

بیضه چون طاوس تر خواهم شکست — وز برون آشیان خواهم فشاند

عقد نظمش را فرو خواهم گشاد — بر سر شاه اختسان خواهم فشاند

زیور نثرش فرو خواهم گسست — بر شه صاحب قران خواهم فشاند

بر خط دستش که هند و چین در دست — هفت گنج شایگان خواهم فشاند

چون بهند و چین او دستم رسید — دست بر چیپال و خان خواهم فشاند

بر سه تشتر نفس که خواندم یک بیک — بر دو ساعت چارکان خواهم فشاند

هست هر سه جا ز خوان هشت خلد — من سه جان برجای خوان خواهم فشاند

چون ازان خوان لقمهٔ خواهم چشید — بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند

باد چون جان جاودان عمرش که من — جان بر و هم جاودان خواهم فشاند

ترجیع بند در مدح سلطان الاعظم جلال الدنیا والدین شروان نور الله مرقده

جو بجو را از جهان بنمود صبح — مشک جوجو از دهان بنمود صبح

صبح گویی زلف شب را عاشق است — کز دم عاشق نشان بنمود صبح

در وداع شب همانا خون گریست — روی خون آلود ازان بنمود صبح

جام فرعونی نشان ده تا کجاست — کاتش موسی عیان بنمود صبح

مرغ تیز آهنگ لحنی برفشاند — چون عمود زرفشان بنمود صبح

قفل

قفل رومی برگرفت از درج روز / چون کلید هندوان بنمود صبح

نافهٔ شب را چو زد سیمین کلید / مشک تر در پرنیان بنمود صبح

بر سماع کوس و بر رقص خروس / خرقه بازی در نهان بنمود صبح

بر محک شب سپیدی شد پدید / چون عیار آسمان بنمود صبح

تا برآرد یوسفی از چاه شب / دلو سیمین ریسمان بنمود صبح

در کمین شرق زال زر هنوز / پر عنقا دیدبان بنمود صبح

حلقه دیدستی به نسبت آئینه / حلقهٔ مه همچنان بنمود صبح

گوی اندر بر حمائل چرخ را / خنجر شاه اخستان بنمود صبح

شاه بحر و مکان در شرق و غرب

خضر اسکندر نشان در شرق و غرب

صبح خیزان وام جان درخواستند   واو عمری ز آسمان درخواستند

پیش کان فرا شود صبوح جوان   در صبوح عشق خوان درخواستند

در مناجات که سرمستان کنند   جرم آن صبوح خوان برخواستند

نازنینانی که دیر آگه شدند   زود جام زرفشان درخواستند

گر قدحهای صبوحی شد ز دست   هم برطلی عذران درخواستند

چون نهنگان از پی دریا کشی   ساغر کشتی نشان درخواستند

کوه زهره عاشقانند اینچنین   کاتشین دریا جان درخواستند

از کوه جرعهٔ دریا کشان   مفلسان گنج روان درخواستند

جور خواران را جهان انصاف داد — کز خود انصاف جهان در خواستند

ساقیان نیز از یک بوس خشک — باز تر نقد جان در خواستند

چون کناری را بها گفتیم چند — صد بهای کاویان در خواستند

چرخ و انجم بر طراز روز تو — کنیت شاه اخستان در خواستند

بو المظفر ظل حق چون آفتاب

مالک الملک جهان در شرق و غرب

بند آن پیر مغان یاد آورید — بانگ مرغ زندخوان یاد آورید

دجله دجله تا خط بغداد جام — می دهند و از کیان یاد آورید

خفتگان را در صبوح آگه کنید — پیل را هندوستان یاد آورید

دانه هر مرغ بهشتی در دمید — مرغ جان را از آشیان یاد آورید

بر شماها باد اجو خون رز خورید — خاکیان را در میان یاد آورید

خون نهید و خوانچه مستان کشید — بیخودان را از زیر خوان یاد آورید

چون ز جرعه خاک را زنگی دمید — هم ببوی زآسمان یاد آورید

خاص را در آستین جا کرده اید — عام را بر آستان یاد آورید

کعبتین را گر سه شش خواهید نقش — نام رندان بر زبان یاد آورید

دوستان تشنه لب را زیر خاک — از نسیم جرعه دان یاد آورید

در شبستان چون زبانی خوش بود — از شبیخون زمان یاد آورید

روز شادی را شب غم در دنباست — چون در این باشد ازان یاد آورید

جام زرافشان بخاقانی دهید — خاطرش را زرفشان یاد آورید

راویان را بر زبان تهنیت — بر تخت شاه اخستان یاد آورید

ملک ملت را نگهبان او شود

کامیاب و کامران در شرق و غرب

راز مستان نهان بیرون فتاد — الصبوح آواز شان بیرون فتاد

ساقی از قیفال خم میراند خون — طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد

زاهد کوته استینی برفشاند — زد کلید خمستان بیرون فتاد

صوفی فرا کبودی چاک زد — ساغرش از بادبان بیرون فتاد

باد و دستار موزن در ربود — کعبتینش از میان بیرون فتاد

سبحه در کف می‌گذشتم بامداد — بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد

مصحفی در بر حمائل داشتم — می‌فروشی از دکان بیرون فتاد

بند زر از مصحفم در وجه می — بستد و راز نهان بیرون فتاد

پشت خم در خم شدم وز درد جام — خوردم و هوشم از روان بیرون فتاد

یک نشان از درد بر دراعه ماند — دوستی دید و نشان بیرون فتاد

دشمنان بیرون ندادند این حدیث — این حدیث از دوستان بیرون فتاد

چون ملکشه همچنین خاقانیا — خاصه کانصاف از جهان بیرون فتاد

کشتی پیروزی از دریای غیب — بر در شاه اخستان بیرون فتاد

کسری اسلام و خاقان کبیر

خسرو سلطان نشان در شرق و غرب

کوس را دیدی فغان برخاسته — بانگ مرغان بین چنان برخاسته

اختران ابله مانند را — از رخ گردون نشان برخاسته

شب چو جعد زنگیان کوته شده — وز عذار آسمان برخاسته

روز چون رخسار ترکان از کمال — خال نقصان از میان برخاسته

مجلس از جام و تنور گرم و خوش — باد و آتش زین و آن برخواسته

آتش از انگشت بین سر بر زده — روم و هندوستان برخواسته

نغمهٔ مطرب شده چون نفخ صور — رو قیامت در جهان برخواسته

می چو عیسی و ز رومی ارغنون — نغمهٔ انجیل خوان برخواسته

گوش مطرب تا بچوب انباشته — ناله از راه زبان برخواسته

نای بی گوش و زبان بسته گلو — از ره چشمش فغان برخواسته

چنگ بین چون ناقه لیلی وزد — بانگ مجنون هر زبان برخواسته

بهر دستینه رباب از جام و می — زر ولبسد رایگان برخواسته

لحن زهره با دف سیمین ماه — بر در شاه اخستان برخواسته

چار ملت را سوم خورشید بود

بل دوم مهد نشش دان در شرق و غرب

آن زمعست اخستان او یخته — سلسله بست از آسمان او یخته

سلسله کز بهر عدل آویختند — بهر ظلمت او چنان او یخته

حلقه

حلقهٔ گوشت چو عیاران بخلق | زیر زلفت بین نهان اویخته

در سر زلف گنهکارت نگر | بیگناهان را روان اویخته

آهوی چشمت بدان زنجیر زلف | جان شیران جهان اویخته

تا سر زلفت با میان در ساخته است | کوی از موی روان آویخته

هر زمان بانیح زنان صیاد وار | آئی از بازو کمان آویخته

دل که در پای غمت پیوسته است | موی از کوه گران آویخته

عنبرین دستارچه گرد رخت | طوق غبغب در میان آویخته

فتنه در فتراک تو بسته عنان | داد خواهان در عنان آویخته

کار پیکان نامه بردن وان بسش | در اینجا از غلطی ورق از سهو نگاشته شده

ای بوی آسمان را از جفا — بر سر من بر زبان آویخته

در تو آویزم چو موسی کز غمت — شد بوی کار جان آویخته

جور کم کن خامه چون کسری ز عدل — شاه اخستان زنجیر امان آویخته

رایت و چتر جلال الدین سزد

صبح و شام آسمان در شرق و غرب

نامرادی را بجان بر بسته ام — خدمت غم را میان بر بسته ام

عالمی بر تیر باران جفاست — بر دلم کز چشم جان بر بسته ام

آمدم تسلیم در هر چه آمدم — دیدهٔ امید از آن بر بسته ام

سر تیغ دشمنان در داده ام — در بروی دوستان بر بسته ام

روز همچنان فرو شد لاجرم — روزن دل ز آسمان بر بسته‌ام

تا دم من گوش من هم نشنود — سوی لب راه فغان بر بسته‌ام

تا نیاید غور این غمها پدید — گریه را راه نهان بر بسته‌ام

سایهٔ خود هم نه بینم تا زیم — انچنان چشم از جهان بر بسته‌ام

هرچه خواهد چرخ گو میکش ز جور — کز سخن گفتن زبان بر بسته‌ام

زار مرغان را سلیمانی نماند — پیش دیوان زان دهان بر بسته‌ام

بر زبانم مهر مردان کرده اند — همچو طفلان گفت ازان بر بسته‌ام

خاک بر لب کرد خاقانی و گفت — در فروشی را دکان بر بسته‌ام

همت از کار جهان برداشته — دل بشاه شه نشان بر بسته ام

برق تیغش دیدبان ملک و دین
ابر جودش میزبان در شرق و غرب

گر جهان شاه جهان میخواندش
آسمان هم آسمان میخواندش

زانکه شیطان سوز و دجال افکن است
آدم مهدی مکان میخواندش

مفخر اول البشر خواندش که دهر
مهدی آخر زمان میخواندش

در صدائی کاید از طاس فلک
هم فلک کیوان نشان میخواندش

آهن تیغش دل اعدا بخورد
مردم آهن خای ازان میخواندش

دیده دندان که خاید استخوان
کاومی هم استخوان میخواندش

خطبهٔ مدحش چو بر خواند آفتاب
مشتری حرز امان میخواندش

سکه قدرش چو بنوشت آفتاب ماه لوح غیب دان میخواندش

آسمان

تیغ شه ماند بلوحی کز دو روی ملک محراب کیان میخواندش

نصرت نوزاده تا با تیغ اوست چرخ طفل لوح خوان میخواندش

ابجد تأیید بین کز لوح ملک طفل نصرت چون روان میخواندش

آنکه جبریل ست تیغش را که عقل وحی پیروزی رسان میخواندش

خصم شه تا عده دار از زوست عقل البتش نشان میخواندش

هر کجا تأیید نصرت نام زد
زیر رایات شه ان و ز شرق و غرب

دست و شمشیرش چنان بینی بهم کآفتاب و آسمان بینی بهم

شاه ملت پاسبان را بر فلک
هفت سلطان پاسبان بینی بهم

از نهیبش در جهان ارکان خصم
چار طوفان هر زمان بینی بهم

آب خضر و نار موسی یافت شاه
عزم و حزمش این و آن بینی بهم

سد سکندر قدر و اندر موکبش
خضر و موسی هم عنان بینی بهم

حکم عزرائیل و برهان مسیح
در کف و تیغش عیان بینی بهم

چون دو نفخ صور در خشم و رضاش
عمر بخش و جان ستان بینی بهم

دوست و دشمن را ز رضا و خشم او
زهر و با زهر روان بینی بهم

خنجر سبزش چو سرخ آید بخون
حصرم و می را زان بینی بهم

تا نه بس دیر از کمال عدل شاه
مصر و ری در شایران بینی بهم

از

از نسیم عدل او هر پنج وقت / چار ملت را امان بینی بهم

بر دعای دولتش هر هفت روز / هفت مرد از یک زبان بینی بهم

در ریاض عشرتش هر هفت روز / هشت جنت نقل دان بینی بهم

کنیتش چون نشمری هر هشت حرف / نه فلک را حرز جان بینی بهم

کمتر از اقطاع سگبانان اوست

قندهار و قیروان در شرق و غرب

رخش از طوفان نشان خواهد نمود / معجز نوح از سنان خواهد نمود

تیغ هندیش از مخالف سوختن / در حرز هندوستان خواهد نمود

بر ثبات دولت او تا ابد / جنبش عدلش نشان خواهد نمود

سرخی شام الهی داده است ازانکه | روزی خویش در جهان خواهد نمود

صبحگاهی گز شبیخون زان گشاد | تیغ خور را خون فشان خواهد نمود

شب روی کرده کلنگ آسا بزور | همچو شاهین کامران خواهد نمود

حلق خصمش در تناوب جان دهد | گو نمطی پرکمان خواهد نمود

چون کمان و تیر شد نون والقلم | نشرهٔ فتح این وان خواهد نمود

جوشن ناخن تنش بدخواه را | تن چو ناخن زاستخوان خواهد نمود

شاه موسی که چون خنجر کشد | زیر ران طور دوان خواهد نمود

خصم فرعونی نسب همچون زنان | دوکدان در زیر ران خواهد نمود

بنبه گیرائی جان دشمن زان تبی | کاتش مرگش عیان خواهد نمود

پنبه گیرای جان دشمن زان تبی   گوز تیر آتش و وکدان خواهد نمود

سنگ گر زند به خصم و تیغ شد جواب   کاتش مرگش عیان خواهد نمود

نزل خوار تیغ و مور خوان اوست

وحش و طیر و انس و جان در شرق و غرب

زیرکان کاسرار جان دانسته اند   علم جزوی زآسمان دانسته اند

از رصدها سیزده سال و دگر   خسف بادی و رجحان دانسته اند

قرنها را حکم پیشین کرده اند   تا قرنها در میان دانسته اند

بر سر میزان زجمع اختران   بیست و یک نوع از قران دانسته اند

تا بریده برج خاکی را تمام   برج بادی را مکان دانسته اند

گرچه هفت اختر بیکجا دیده اند — جای کیوان برکران دانسته اند

من یقین دانم که ضد آن نبود — کان حکیمان از گمان دانسته اند

حکم شان باطل ترست از علم شان — کاختران را کامران دانسته اند

هفت هارون بر در سلطان غیب — از چه رو فرمان روان دانسته اند

هفت بیذق عاجز شاه قدر — از چه شان لجاج نشان دانسته اند

کار پیکان نامه بردن دان و بس — پیک رائی نامه خوان دانسته اند

عازمان اجرام را در راه امر — هفت پیک رایگان دانسته اند

دفع این طوفان بادی را سبب — دولت شاه اخستان دانسته اند

هر شب و روزش دو جام بیش و پیش

جوهر این عنبران در شرق و غرب

شاه مشرق کامران ملک باد — آفتاب خاندان ملک باد

پیش او هر تاجداری همچو تاج — پشت خم بر آستان ملک باد

از پی طغرای منشور ظفر — تیر کلکش بر کمان ملک باد

خطی او همچو خط استوا — تا گزیر آسمان ملک باد

ظل کعبش کافتد بر ساق عرش — زاو سرو بوستان ملک باد

تا بجان بینند رخش سایه را — سایهٔ بالائش جان ملک باد

بهر تعویذ سلاطین از ثناش — اسم اعظم بر زبان ملک باد

بر زبان ملک چون نامش رود — آب حیوان در دهان ملک باد

دعوت او چون دعای باد ران | در اجابت همعنان ملک باد
از سر تیغش چو داغ تازیان | ران شیران زان نشان ملک باد
از شعاع طلعتش در جام می | نجم سعدین بر قران ملک باد
فضل یزدان در ضمان ملک اوست | عمر او هم در ضمان ملک باد
پس بقایم رعیت با عدلش جهان | کو چو قایم در جهان ملک باد

بخت بادش پاسبان اسلام را
پاس عدلش پاسبان شرق و غرب

وله فی مدح خاقان کبیر جلال الدین والدنیا شروان شاه اخستان نور الله مرقده

نو غش خوش بروی ساقیان لب گشت خندان صبح را | گوئی بعود ی سوخته بنشستند دندان صبح را

تا تحمل بندی کرد شب زان خوشه پروین رطب / کان همت نغز ای عجب کرده است خندان صبح را

گردون ز مشک و زعفران سازد خطوط اخضران / بر سوگ آن دامن تران در رو گریبان صبح را

یا آه عاشق بود خود بر صبح سوزان نامرد / کان تیر آتش بار تش زد بر درید خفتان صبح را

کو ساقی دریا کشان کو ساغر کشتی نشان / گز عکس آن گوهر فشان بینی صدفسان صبح را

دریاب عیش صبحدم تا نگذرد بگذار غم / کاینک بعمر نیم دم در یافت نتوان صبح را

مرد از دورنگی طاق به این رنگها در طاق نه / هم جور خور هم دور ده انصاف بستان صبح را

با صبح خوش درکش عنان در ده رکاب می ستان / کز کم حیاتی در جهان تنگ است میدان صبح را

بر روی صبح از ژاله خوی خوی سنبرین در روی و می / گوئی ز عکس رنگین روی چون دید بریان صبح را

بستان ز ساقی جام زر هم بر بنه ساقی بخور / وقت دو صبح آن لعل تر در پرده گردان صبح را

یک خسروانه جام می خون سیاوش رنگ وی
چون آتش کاوس کی گرده زرافشان صبح را

آن جرعه ریز شاهین بر خاک عقد عنبرین
گوئی بدان عنبر زمین آلوده دامان صبح را

فرمان ده اسلامیان دارای گیهان اخستان
عادل‌تر از بهرامیان پرویز ایران اخستان

ترک سلاحی پیش خوان تا خور بخوان آیدت
خون صراحی پیش ران تا نور در جان آیدت

زان سوی کوهستان اقبال بوی می مست و خراب
از سر برآورد نیمچو آب افشان و خیزان آیدت

در بزم عیش افروختن کو از سماع اندوختن
همچون سپندان سوختن در رقص افغان آیدت

چون رطلها راگی گران خیل نشاط از برگران
همچون خیال دلبران ناخوانده مهمان آیدت

دل بر سر خوان طرب چون مرغ فردوسی طلب
یک نیمه گویا می عجب یک نیمه بریان آیدت

هست این زمین را نو بنو کاس کریمان آرزو | یک جرعه کش و کار او آخر به نقصان آیدت

چو جرعه‌ها رانی روان باری بهش باش از زمان | کز زیر خاک دوستان آواز عطشان آیدت

آن نازنینان زیر خاک افگنده چهره خنده پاک | ای بس که نالی دردناک از یاد ایشان آیدت

گر داد آزادی دهی قصد خم کنی در خم جهی | ور بی ز خود بیرون نهی آتش گلستان آیدت

گر کعبه جویی با ریا بتخانه سازی سجده جا | ور بت پرستی با صفا کعبه ثنا خوان آیدت

چون از نیازت بوی نه کعبه پرستی روی نه | چون آن بت اندر جوی نه بل گردن آسان آیدت

تا زهد تو زرقست و بس بر کفر داری دسترس | می گیر و صافی کن نفس تا کفر ایمان آیدت

بگذار زهد بی نمک بل تا فزود از فلک | هر رخنه اید یک بیک بر طاق ویران آیدت

بر یاد خاقانی الکبیر زمی خوری جان بخشدت

بل کاشانهٔ اقلیم کبیر اقلیم توران بخشدرت

مجلس پری خانه ستم بزم سلیمان بین در رو	در صفهها البستان نگر صفهها مرغان بین در رو
کام قنینه خون فشان چون اشک داود از نشان	مرغ صراحی جان کنان داود الحان بین در رو
گر فاسقانرا از گنه در باغ رضوان نیست ره	در روی ساقی کن نگه صد باغ رضوان بین در رو
در بت پرستانرا بجان بند هند و کرمه امان	کوی تبانرا کعبه دان زمزم مستان بین در رو
چون شد هوا سنجاب گون گیتی ملک بار و لکو	در طارم آتش کن فزون رو باغ خیزران بین در رو
تنگل تنوره چون قفس طاوس و زاغش منقبض	چون در روها افلاک و پس مریخ و کیوان بین در رو
حکمت نقشش لستان زنی رومی و زنگی نقش	مریم صفت البستنی عیسی دهقان بین در رو
چون نقش چوبین زاکنون گلهای بی بشنند زبون	خیز از زلگم خم زیر چون تو رگ جان بین در رو

بربط به پیچان نگر موزون بجا از رگان نگر — از پشت رگ میران نگر زهره به بمیران بین در رو

ناله رباب از بس زدن هم نغمه سر هم کاسه تن — چوبین خرش زرین رسن آتش تنگ میدان بین در رو

حکمت عیان وش سر تش صد ره ز بر بیم بنشینم در بر نشر — بسته بلا سین سینه ش زانو تش پنهان بین در رو

نایست چون طفل حبش دو دو الکانش بر کرد وشش — نه چشم دار و نه فرج و خوش صد چشم حیران بین در رو

دف راغم چوگان شده با صورت ایوان شده — همچون شکارستان شده اجناس حیوان بین در رو

کیخسرو آرش گمان شاه جهانبان چون پدر
اسکندر آتش سنان خضر زمان زان چون پدر

شرطی که از اول داشتی با عشق خوبان تازه کن — با بوستان گرگ آشتی بشکن آن پیمان تازه کن

ای عاشق جان بر زبان با دوست نه جان در میان — نقش زر سودائیان از مهر سلطان تازه کن

ساقی فریب آمیز بین مطرب عتاب انگیز بین ... بازار می زین تیز بین مرسوم جان را تازه کن

زانگشت ساقی خون رز بستان وزان انگشت رز ... بر زاهدان انگشت گز با شاهدان جان تازه کن

در پهلوی خم نشست خم بنشین و در پا کش بدم ... بر چین بر بیگان جرعه هم زخاک مستگان تازه کن

می ساز تسکین بزبان عبهر ببین بر زبان ... از گاو سیمین بزبان خون بزیر قربان تازه کن

خوش تر عطسه روز رست می ریحان نوروز است می ... در نیب افروز رست می آن در شبستان تازه کن

این گنبد نارنج گون بازیچه دارد اندرون ... زاه سحر کاهش کنون زو شنگ باران تازه کن

از صور آه اخضر شکن طاق فلک را در شکن ... بنیاد طبائع در شکن هر جا طوفان تازه کن

خاقانیا سگ جان نشدی کاندوه کیش خو باشدی ... در عشق سر دیوان نشدی نامت پهلوان تازه کن

عشق آتشی کاهت بود از عشق بگریزی چه سود ... آن دل که در بغداد بود اکنون بشروان تازه کن

چون جام گیری داد ده می تا خط بغداد ده ‌ ‌ بغداد را داد ده سودای خوبان تازه کن

یاد جلال الدین کنم تا سنگ چوان گردم
خاک درش بالین کنم تا چوب ثعبان گردم

تا بر کنار دجله دوش آن آفت جان دیده‌ام ‌ ‌ از خون کنارم دجله شد تا خود چرا آن دیده‌ام

سرو بستان ارم شمع شبستان حرم ‌ ‌ روی گلستان عجم کو بیش دلستان دیده‌ام

بغداد جانها روی او طرار دلها موی او ‌ ‌ دل دل کنان در کوی او چون خود فراوان دیده‌ام

باشد ببغداد اندرون طرار دلها از فسون ‌ ‌ در زلف طرارش کنون بغداد پنهان دیده‌ام

دجله ز زلفش مشک دم زلفش چو دال دجله خم ‌ ‌ تا زلف تنش چون تار خم کشتش کشش خرامان دیده‌ام

آمیخته مه با قصب انگیخته طوق از غبب ‌ ‌ دستارچه بسته ز تب بر ماه تابان دیده‌ام

افتاده چون انگشت منش نو ز عنبر بر دامنش — زان نور سیمش گرد نیش زر زن گریبان دیده‌ام

زلفش چلیپا خم شده لعلش مسیحا دم شده — زلف و لبش با هم شده ظلمات حیوان دیده‌ام

جان از پی تیمارکش چون زلف او بیمارکش — دل چون دهانش خسته و چشمش چو من خندان دیده‌ام

او سرگران بر کور و نان من در پیش بر سوز زبان — دلها و دان دندان کنان و من بدندان دیده‌ام

دجله ز تف آه خود کرده تیمم گاه خود — بغداد را از راه خود از دیده طوفان دیده‌ام

تیز است چون بازار او حیران شدم در کار او — جان در خط دلدار او مدهوش و حیران دیده‌ام

زلفش بسان زنگیان برهم شده از بر گران — بر عارضش بازی کنان افغان و خیزان دیده‌ام

خاقانیا بر خیشان در من بدید عاشقان — کان گوهر از بحری بجان از ره که از آن دیده‌ام

چون عزم داری راه را چون در پی دلخواه را — فرمان شروان شاه را بیرون نگهبان دیده‌ام

فردوس

فردوس مجلس داوری کارواح دربان زیبدش
اجرام موکب صفدری کافلاک میدان زیبدش

نی نی ز خوبان فارغم در کار ایشان نیستم
آزاد کرده همتم در بند خوبان نیستم

چون گوی سودا سر برم در روی زیبا ننگرم
بر دام خوبان نگذرم چون مرغ ایشان نیستم

یاد بتان تا کی کنم فرش هوس را طی کنم
این اسپ چوبین پی کنم چون مرد میدان نیستم

شیدای مهوشی نیم جویای دلکشی نیم
پروانهٔ آتشی نیم مرغ سلیمان نیستم

بس نقب کافگنده نهان بر حقهٔ لعل بتان
صبح خرد چون شد عیان نقاب پنهان نیستم

ساقی غم را اندرون چون سوخته بیدم کنون
تا چند بارم اشک خون کز راوق افشان نیستم

هستم بچشم دوستان که پیدا نیست آن
هر چه هستم بی نشان کز وصل جانان نیستم

گر کس بود سگجان منم وین چرخ سنگدل شحنه‌ام
تا کی ز بیداد زرین تنم گر آهنین جان نیستم

جستم سر و پای جهان نشیب و فراز آسمان
گر هیچ اهل در میان دیدم مسلمان نیستم

مانم بخاک کم بها لب تشنهٔ آب وفا
گر جرعهٔ هیچ آشنا آلوده دامان نیستم

بر روی آب رویم آرزو ابله گدایم آب وجه رو
روی از کجا و آب کو خود در غم آن نیستم

سلطان بزنائی گر بهر سواری شد بدر
تا کی پیاده بر اثر پویم چو سگبان نیستم

هرکس بقدر کام خود جوید ز دیوان وام خود
من باز جستم نام خود در هیچ دیوان نیستم

آتش زمین هفت دم کز تند خوانم دیده‌ام
مصحف ز من گر بر بخت هم کز اهل ایمان نیستم

گر کعبه را محرم نه‌ام اهل کلیسه هم نه‌ام
در بابت زمزم نه‌ام مقبول خاقان نیستم

گر در حریم خوانی نه‌ام ور کعبه‌ام راهی نه‌ام
مشغول خاقانی نه‌ام مقبول خاقان نیستم

بغداد

بغداد او باغ ست از فصل باغ رضوان گفتمش

روزی ببغداد این غزل در وصف خوبان گفتمش

گردون علم بر خوانش انجم سپه ایران بنمیش
طاس از مه تو دامنش بر جم کیوان بنمیش

مزعام زهره گوهرش بهرام دو دره لشکرش
بنیام بهره اخترش فتحی که توران بنمیش

نپسندم از بخت اینقدر کز دولت او با خبر
زیر نگین وخطبه و رتغاره خزران بنمیش

خواهم ز بخت بلندلش کر عرش منبم مجلسش
زر زادخانه یا ملبش مرلطف خراسان بنمیش

نظم کند گوهرفشان کز فتح شه یابم نشان
چون گردن گردنکشان در طوق فرمان بنمیش

چون کاسه یوزش جهان حلقه بگوش آمد جهان
گز تاج شیر سیستان نعلین سکبان بنمیش

نعلی که افگند او بمنش شمس سازد زرمنش
موی که گیرد خاتمش داغی که بر ران بنمیش

محمد شعبان

اسب کبود پست آسمان تا زیر زین اختران
باشند تا با مقتبسان داغی که بر ران همتش

چون داغ گام مرکبش در گرد قلب عقربش
روی از نقاب تن کشد دم چو زر خشان همتش

چون با رضا شد مقترن جبریل بینم بر زمین
در دور فلک بیند بکین هر جا ز طوفان همتش

خورشید شد مولای او بوسه زند بر پای او
هر صبح از سودای او بر خاک غلطان همتش

انجم بریزند از حسد جانها گریزند از جسد
آید چو شمس اندر اسد در چرخ میدان همتش

از بسکه لبهای سران بوسند هم اسبش عنان
چون جوییم از نعلش نشان مسمار مرجان همتش

آن پیل مست انگیخته در دست شست آویخته
با بحر دست آمیخته تمساح پیچان همتش

گوییم که باد چرخ زین زیر سلیمان میبرد
در موکب روح الامین دیوی پری سان میبرد

امید عدلش ملک را چون عقل در جان پرورد — خورشید فضلش خلق را چون لعل در کان پرورد

خلقش که گل را پرورد آب از نزاکتش رای صواب — آن گلشنگر وان کآفتاب اندر سپاهان پرورد

اقبال او خضر آن ستان با عدل شه همداستان — پیل آورد از هندوستان آنگه بخزران پرورد

جنت گهر بر تیغ او دوزخ شرر در نبع او — گویی بگوهر تیغ او عقل است کابان پرورد

بستان دولت کشورش در دست حله گستری — شمشیر صولت پرورش ابر کرم بستان پرورد

در رتبت مرو دانش وان از نوح شبانی عشق خوان — هر طفل دولت کآسمان در مهد دوران پرورد

نوبت دولت را گزیر از مهد جاهان اکبر — آری مبادا زیبا گیرا از بهر میدان پرورد

شاه جهان مهدی ظفر یعنی شبان وادگر — ایام دجال وگر گرگ ستمگران پرورد

ایام بر عهدی کند امروز تا که وی کند — کار مهدی کند دجال طغیان پرورد

خصمش نیابد اصل سبب از شر شیطانیش برخورده است | از شوکت و سنگ با نقاد بتر زشیر بیشه گلستان برخورد

از اگر شر سرکشش کند عدلش ز آب آتش کند | ز ظلم دلها خوش کند نی کرم دندان پرورد

فرش چو خور مهتاب را آراسته بابی الباب را | چون در ظلمت آب را انوار یزدان پرورد

چوبان سپهر دارم سبز فحل رسید اقبال شه | گر مهر رمه دارد رو کند تحقیق به چوبان پرورد

دولت برادر و داد او چون خلد کامیان برده

راحت فزاید یاد او چون شکر کامان برود

شاها دویش مسند دستش چون ثانی سلیمان باد هم | انگشت نیک دولت تا مهر و خنجش بعد یار باد هم

گردون غلامش از نظر خورشید چاکرش از گهر | کیوان حصارش از ظفر بهرام سیکان باد هم

دین روشن ایامست از دولت نکونامست از | ملک آرام ست از دولت لسانان باد هم

بزمش چو روضه هست از لطف صحنش چو بهشت از کیف / صد رشک چو کعبه هست ز نزهت گلشنش حج و قران باد هم

نور است بخت روشنش سر در گریبان تنش / چون سایه اندر دامنش تیغ بد و امان باد هم

جام و کفش چون بنگری هست افتاب و مشتری / جام آینه اسکندری می آب حیوان باد هم

شمشیر صد عالم افگنش بر دوم چون با دشمنش / چون ابر گرید بر تنش زان گریه خندان باد هم

شمشیر خصم از هیبتش بد بسته زبان بود خود / چون آینه زنگار خورد چون شانه دندان باد هم

عمرش همه بالست و بر جنبش همه حال از غم / بذلش همه مال و زر فضلش همه جان باد هم

از رفعتش همه شرف عزران شمر و حیوان کنف / بس شمال و بخت هست آن طرف شادی فیروان باد هم

نوروز را عیدست کنش چون دولت شمسه بروی دشمن / حالش چو جنت هست خوش حالش چو قران باد هم

بر نفس ملک اقبال نو نوروز بی آرد سال نو / گیر و دولت فال نو صد سال ازین سان باد هم

باد نفس سعادت و سیار ارواح قدسی دستگار
اجرام علوی بیکار ایزد نگهبان باد هم

مدحش مرا تلقین کناد الهام یزدان هر نفس
در هر دعا آمین کناد ادریس و رضوان هر نفس

در صبح بطریقهٔ سابقه نشید بر خامه روان کرده

بر کوس نوای نو بردار صبح اندر
گلگون چو شفق کاسی پیش از صبح اندر

گلبانگ زند کوست گلگونم بنمود کاست
کاتش بگلاب آرد رخسار صبح اندر

گر مصحف گردون پنج آیة زرکم شد
آمد بر طاوسش دیدار صبح اندر

جام است بدل پنج آیة زر دارد
مصحف بنه و جامی بردار صبح اندر

گر حور بر شیم فن خفتست چو کرم قز
زن بانگ تنینش کن بیدار صبح اندر

زخمی

زخمی که سه یک بود خواهی که ششش گردد / یکدم سه یک می خور با یار بصبح اندر

در سینه دو سالت شب صد ناله کرد ستی / با چارده مه فرضی بگذار بصبح اندر

چون ساقی بپیمودت از آب تعلم شمع / پروانه ز آتش کن بیزار بصبح اندر

ای شمع نمودی تو زانش بس زرد و سیه دل شد / انجا ز سیمش ننه در بار بصبح اندر

صبح او هم گردون را مهماز به پهلو زد / پیداست ز خون انگه آثار بصبح اندر

از حلق صراحی بین کز می بفواق آمد / چون سرفه کنان از خون بیمار بصبح اندر

سرچشمه حیوان بین و ظلمش ز عکس او / رنگ بن دریا را بشمار بصبح اندر

تا خوانچه زر دیدی بر چرخ سبک کاسه / ای خوانچه سپید ابد می خور بصبح اندر

گر صبح زنخ گردون چون چنگ تهی سازد / تو سر زنخ تهی از می بنگار بصبح اندر

جام فلک مشرق بر کوه چو شعله زد | سرمست چو دریا شد همسایه صبح اندر

خاقان جهان داور سردار همه عالم

لقمان کیان گوهر مختار همه عالم

نور از افق جامت دیدار نمود آنک | خور از تتق کامت رخسار نمود آنک

شنگی کن و شنگی زن بر شیشه عقل ایرا | می چون پری از شیشه دیدار نمود آنک

ادین صبوحی را روضه حجاب ز می | هر قبه ز دُرّ درج شهوار نمود آنک

چون قبه کند باده کو بندر رسد مهمان | مهمان رسدت زهره کانا نمود آنک

کف چرخ زنان بر می رقص کنان در دل | دل خور رکسان از رخ گلزار نمود آنک

بیانع منعمان ساقی با زنش گر احمر | کز جام خط از زرق طیبار نمود آنک

صبح است ترازوی که زهره بهار می | در کفه شب اخگرش و نیاز نمود آنک

از زیرش کاو زرشیر تن نشاد روان | از مشک تر آهو انبار نمود آنک

مست خروس آری از جرعه شب خیزان | چون نعره کوس آمد هشیار نمود آنک

تا بلبله مؤذن شد و انگشت بگوش آمد | حلقش ز صلا گفتن اوکار نمود آنک

آن مؤذن زرتشتی کو سید از رحمات | در حی علی گردان بیمار نمود آنک

کشتی است قدح کو می دریابست دران کشتی | وز موج دران دریا کهسار نمود آنک

خط بر لب ساغر بین چون خط لب ساقی | کز نیل خم عیسی زنار نمود آنک

بوی می نوروزی در بزم شهنشه شروان | آب گل سیسنبر بربار نمود آنک

جمشید فلک همت خورشید ملک همت

یک هندسه ز انش معمار همه عالم

ایضا

چون صبحدم از ریحان گلزار پدید آید / ریحانی گلگون را بازار پدید آید

رخسار فلک گوئی بود ابر پوشیده / چون ابر که گم گردد رخسار پدید آید

بر صبح خره گوئی مصر است شناعه زن / کین صاع زر یوسف در بار پدید آید

مه چون سره آن بنمود کنون در پی / آهوی فلک را هم آثار پدید آید

آن آهوی زرین بین ور شیر وطن گاهش / کو را سر و سیمین هر بار پدید آید

بر قرطه صبح از مه چون جیب پدید آید / آن زر و فواره هم ناچار پدید آید

می را سلام آید خورشید چو طاس زر / کو طاس می ساقی تا کار پدید آید

صد جان بمیانجی نه یاری بمیان آور / کاقبال میان بندد چون یار پدید آید

بیداد حریفان را تن در ده و گر نه هی / زانصاف طلب کردن آزار پدید آید

گر زان می شعری وش بر جا شعاع افتد / دهن البلسان چون گل از خار پدید آید

سررشتهٔ عیشش این است آسان بده از دستش / کین رشته چو سر گم شد دشوار پدید آید

مسمار زر اندودند آنها تو مکن ترشی / کز مس بچنین سرکه زنگار پدید آید

تا کی چو هوا خس را باید زدن و بردن / کان خس که هوا گیرد پس خار پدید آید

یک کوش که در خرمن دانه طلبی نه خس / خس نا طلبیده خود بسیار پدید آید

میزان حق و باطل رای ملک است ایرا / زر دغل و خالص از نار پدید آید

شاهنشه اعظم را اقبال سز و بنده

چون بنده اقبال شد احرار همه عالم

می جام بلورین را دیبا همی پوشد ‌‌ ‌ ‌ خورشید مه نو را از خارا همی پوشد

می چون زر و جام او را چون که میناست ‌ ‌ ‌ از سرخی رنگ زر مینا را همی پوشد

از بوالعجبی گویی خون جگر عاشق ‌ ‌ ‌ در گوهر اشک خود گلزار همی پوشد

بربط چو سخن‌ها چینی گر هفت زبان گوید ‌ ‌ ‌ لیک از معنی مشکل اسرار همی پوشد

چنگ از چه ببرد از من پیراهن از ابریشم ‌ ‌ ‌ ز آئین پلاسی هم بسیار همی پوشد

نایست سینه‌رای خوش نغمه زار بلبل ‌ ‌ ‌ کاندر دهن کبکی منقار همی پوشد

نالنده رباب ایرا کازرده شد از زخمه ‌ ‌ ‌ لیک از خوشی نغمه آزار همی پوشد

دف را ز نگارستان شادی ز بانگ سنگ ‌ ‌ ‌ غم رو چو نهد روان سر و جا را همی پوشد

سردست هوا دم بدم پیش آذرمی آتش چون اشک و دل عاشق کز نار همی پوشد

در حجره سنگ آید در جلوه عروس زر در حجره آهن شد گلنار همی پوشد

آدمی و باهند چون گر زنا شوئی رومی سزد ار هند و دیدار همی پوشد

از خانه برون زن شد بر بام چو سر برزد کوئی ازار ز دیوار همی پوشد

از باغ قدم در کش وان کوزه بر آتش کن چون پیرهن از کاغذ کهسار همی پوشد

تا زورقی زرین گم شد ز سر گلبن شاخ از قصب مصری دستار همی پوشد

اینک ببقای شه خورشید بجاهی شد زو هر دو رمی ماهی و دینار همی پوشد

شروان شه اعظم را خورشید سزد بنده

چون بنده او خوانند احرار همه عالم

دل عاشق خاص آمد از عیار نیندیشید — زری که بخلاص آمد از نار نیندیشید

دل مرغ سرانداز است از دام نپرهیزد — آری دل گنج اندیش از مار نیندیشید

عیار دل دارم بر تیغ نهاده سر — کز هیچ سر تیغ اغیار نیندیشید

دل کم نکند از کار از دیو و پری ابرا — مزدور سلیمانست از کار نیندیشید

گر کوه عمان با روی بر دل بکشد بارش — کو بختی سرمست است از بار نیندیشید

عشق این دل مسکین را گر خار زند گو زن — کو گور غریبانست از خار نیندیشید

دل هم نگه داری بر عشق سر اندازد — یعنی که چو سر گم شد دستار نیندیشید

دلدار که چون ریزد بگوی نیاز آرد — دل هم به سر موییش از دار نیندیشید

عشق ار بکشد یک ره صد بار کنند زنده — ها تا دل ازین کشتن زنهار نیندیشید

باز این دل خاکی را داوند بدست خون	امسال همان خواهد وز پار نبینید شید
هر بار دل از طالع کی زخم نشینش خواهد	کین نقش بصد دوران صد بار نبینید شید
از اگر چشم و دل طوفان دود خیزد	زان برق نمان یکیک بسیار نبینید شید
خاقانی اگر عمری بر یار فشاند جان	در خواب خیالش را دیدار نبینید شید
هست آفتابی باری جایی رسد این آتش	کاندر دو جهان یک کس یار نبینید شید
جان در کنف شاهست از خاوند نه مرا اسد	عیسی ز بر چرخ ست از دار نبینید شید

گنجی ز گوهر بخش از گوهر گنجی و

گز جام خرد دیده ست اسرار همه عالم

عیار ره آفاق ست این یار که من دارم	بازیچه ایام ست این کار که من دارم

زنجیر همی بُرّم تعویذ همی سوزم — دیوانه چنین خواهد این بار که من دارم

صرف دو بتش سازم زین وصل چو رو سیمر — کافر لسبه بوس ارزد این جا که من دارم

شد رشته جان من یکتا ز گهر روزی — در عقد بکار آید این تار که من دارم

هر جا رُبَه باغ اند دارد رطبی یا گل — نی گل نه رطب دارد این خار که من دارم

چند آب مژه ریزم بر نار دل سوزان — گر دجله بخواهد مرد این نار که من دارم

با اینهمه از عالم عاریست مراد الله — یاران مرا فخر است این عار که من دارم

ماریست مرا خامه هم مهره و هم زهرش — بر گنج هنر وقف است این مار که من دارم

بر مذهب خاقانی دارم ز جهان گنجی — گر گنج ابد خواهی این دار که من دارم

گر پرده تو برداری در دیر مغان آیی — از حبل متین بینی زنار که من دارم

چون

چون خواجه نخواهد راند از مستی زرکانی
آن گنج که او دارد انگار که من دارم

چون فایده سلطان نانی بود از ملکت
این ملکت یکهفته پندار که من دارم

میدان سخن نو نو هر باریکی دارد
من گوی بسر بردم این بار که من دارم

او را همه کس نان او را من ایدجان
از شاه جهان ست این ادرار که من دارم

تاج گهر آرش کز یک گهر تابش
خورشید سپهر آمد سردار همه عالم

شاهی که خلایق را تیما کنند عدلش
گر نقطه عالم پرگار کشد عدلش

چون وصل و زر از جانها اندوه برد بادش
چون عشق و می از دلها اسرار کشد عدلش

شاپور ذوالاکتاف است اکتاف هدایت را
نای ضلالت را بر دار کشند عدلش

یاجوج ستم گم شد زان پس که اسکندر — هم راه تتبع او دیوار کند عدلش

گل ز آتش ظلم او نالیده به درگاهش — از بس که گل آتش را برجا کند عدلش

چون ابر همی گرید دریا ز سخاهای او — کان کین کشد از دریا گر پا کند عدلش

از خانه ما آید زنبور عسل بیرون — گر یک رقم همت بالا کند عدلش

از آهن اگر عدلش آتش زنه سازد — از سنگ بجای تف دریا کند عدلش

جودش چه کند غارت دریای یتیم او — کاخر نه یتیمان را تیمار کند عدلش

سنگی که کشد آهن زان نگسلد سوزان — کز خاک سیه دوزخ انشا کند عدلش

خورشید نم دریا یارا نکشد چو پان — کز خلد سهی سروان انوا کند عدلش

رایض نشود اقبالش بر ابلق روز و شب — چون رام شد این ابلق در پا کند عدلش

بر سر زمی بلکت کو تخم بقا کارد | گاو فلک ار خواهد در کار کشند عدلش

گر عالم رومی و نقش زنگی لقب او را | داغ حبش بر رخ مها کشند عدلش

زنجیر فلک گردد حبل السد مظلومان | گر قاف بقاف از کین یکتا کشند عدلش

درگاه جلال الدین نام مرکز عدل آمد

از عدل چو مسطر شد پرکار همه عالم

ای تازه با علامت آثار جهانداری | ای تیز با یامت بازار جهانداری

ای گوهر بهرامی بهرام اسد زهره | وز نسبت ساسانی سالار جهانداری

صف بسته علامات بگشاد جهان یکسر | صف بکشت بینت انصار جهانداری

چون آینه گون چنبر در شانه بست اری | آن نو بر تصویر بین رخسار جهانداری

شکفت گر از فردوس ادریس فرود آید — تا درس کند پیشت اسرار جهانداری

گر یزدگرد ایران تسلیم بسلطان کرد — از روز که بیرون رفت از کار جهانداری

سلطان بقای تو بسپرد ممالک را — چون دید که تنگ آمد در بار جهانداری

گرچه بسر آموزند اهل هدی از مهدی — مهدی ز تو آموزد اسرار جهانداری

شاد است که منوچهرست اندر کنف رضوان — کو چون تو پسر دارد غمخوار جهانداری

تیغت که مطرز کرد این عالم خلقان را — خورشید لقب دادش قصار جهانداری

قدر تو جهان رو کرد از ننگ جهانگیران — افزود همی از نامت مقدار جهانداری

رایت که فلک سنجد با عدل موافق به — کز عدل نکو آید معیار جهانداری

از عدل جهانداری کردار بجا ماند — بس داد نکویی به کردار جهانداری

هفتم فلک ایوانت ایوان فلک حضرت — ای داده بتو نصرت معمار جهانداری

چون سبزه عدل آمد باران کرم باید — کز عدل و کرم ماند آثار جهانداری

تا هشت بهشت آمد یک مائده عدلت

شد مائده و سالارت سالار همه عالم

فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را — تاریخ معانی باد آثار تو عالم را

چون نور نخستین شد توقیع تو ملکت را — چون صور پسین باد گفتار تو عالم را

نعل دم عیسی هست انفاس تو امت را — نور دل یحیی باد اسرار تو عالم را

بر سکه دین نامت چون نام تو بر سکه — نقش الحجری باد کردار تو عالم را

هشتم فلک ایوانت گلزار ارم قصرت — فردوس نهم باد گلزار تو عالم را

بادا ز سر پیکانت سفته دل بدخواهت — وز نام نکو سفته دربار تو عالم را

تیغ تو فزو گیرد در بند گشاید هم — زین فتح مبشر بادا انجاز تو عالم را

در آتش خشم تست داغ دل بدفعلان — بس داغ سگان کرده سگ دار تو عالم را

سر خیل شیاطین شد گور ز پیکارت — بادا ز پی کار دین پیکار تو عالم را

بادا آب کف زمزم خاک در تو کعبه — رکن الحجر الاسود دیوار تو عالم را

تا هست ملائک را عرش آینه نوری — بادا آینه عرشی رخسار تو عالم را

کار تو چون الله از عین کمال این — مهر ابدی بادا هر کار تو عالم را

شیطان فلک لرزان از بیم اذا الشمس ست — آرام دهاد آن روز انوار تو عالم را

بادایت فیروزی در شانت شبا روزی — فرخنده بهر روزی دیدار تو عالم را

فعل

نعل سمش شب رنگت تاج سر حیوان

حافظ سر و تاجت را انجا بهمه عالم

وله در مدح سلطان مظفر الدین قزل ارسلان طال عمره گوید

لاف از دم عاشقان زند صبح
بی دم دل سروران زند صبح

چون شعلهٔ آه بیدلان نقب
در گنبد جان ستان زند صبح

گر عاشق شاه اختران نیست
پس چون دم جانفشان زند صبح

بازیچهٔ روزگار بیند
پس خنده که بر جهان زند صبح

صبح ار نه مرید آفتاب ست
چون آه مریدسان زند صبح

چون شاهد روز بیند از دور
خنده ز میان جان زند صبح

شاهد بس پرده دارد آنکه — شاید که دم از نهان زند صبح

آن یکدو نفس که دارد از عمر — با شاهد رایگان زند صبح

بس بیخبرست از اندکی عمر — زان خنده به غافلان زند صبح

معشوق نیست صبح گر نه — چون خنده بی دهان زند صبح

چون نافهٔ مشک شب بسوزد — بس عطسه که آن زمان زند صبح

خوش خوش چو پیاده باره زرد — بر ازرق آسمان زند صبح

وز زیور اختران نو روز — تاج قزل ارسلان زند صبح

دارای جهان جهان دولت

بل داور جان و جان دولت

صبح آتش از زبان برآورد — راز دل آسمان برآورد

آن موزن سرخ چشم سرمست — قامت بسر زبان برآورد

امروز نگه عمود زر صبح — پس خنجر زرفشان برآورد

جای که عمود در خنجر آید — آنجا چه نفس توان برآورد

آن کیست که بی میانجی صبح — دست طرب از میان برآورد

کاس می و نوال کاسه گر خواه — چون کوس بگه فغان برآورد

ربط که بطفل خفته ماند — بانگ از بر دایگان برآورد

وز چوب زدن رباب فریاد — چون کودک عذرخوان برآورد

بشکست بلاس بوس بپیری — سینه بسوی کتف از آن برآورد

دف گر تن آهوان سلب داشت | آواز گوزن سان برآورد
نا بسته گلو فسرده بس جیب | از سر نه قنینه جان برآورد
از بسکه ره دهان گرفتست | بانگ از ره دیدگان برآورد
چون شاه جشن دم تظلم | پیش قزل ارسلان برآورد

سلطان امم مظفر الدین

در رحم ظفر روان دولت

ساغر گر از دهان فرو ریخت | ساقی شکر از زبان فرو ریخت
در جام صدف دو بحر برداد | یک دجله بجرعه دان فرو ریخت
چون خون سیاوشان صراحی | خون ناب تر از دهان فرو ریخت

د

در کین سیاوش ارغنون زن / آن زخمه در فغان فرو ریخت

گویی بجهان ز زخمه شاخ طوبی است / کو میوهٔ جان جهان فرو ریخت

با مریم نخل خشک بفشاند / خرمای تر از میان فرو ریخت

چون عاشق بوسه زن لب خم / در حلق قنینه جان فرو ریخت

نالان چون کبوتری که در حلق / خون در لب چکچکان فرو ریخت

هر جان که ز خم ستد قنینه / در باطیه جان کنان فرو ریخت

گویی که مسیح مرغ گل ساخت / در دم بپرش روان فرو ریخت

سرخ آب رخ فلک ده از می / کو آبه از رخان فرو ریخت

از جرعه زمین چو آسمان کن / چون گوهر از آسمان فرو ریخت

صبح از نم ژاله اشک داود
بر مرغ زبور خوان فرو ریخت

وری ورے ابرطاطر من
پیش قزل ارسلان فرو ریخت

اسکندر نامجوی گیتی
کیخسرو کامران دولت

تخت گر آسمان براند اخت
زرین صدف ز زبان برانداخت

روز آمد و کعبتین بی نقش
از رقعه اختران فرو ریخت

چون یافت محک شب سپیدی
صراف فلک دکان برانداخت

گویی هم صرع دار شد چرخ
کان زر ز کف از دهان برانداخت

این افعی زمردین به پیچید
مهره به سر زبان برانداخت

سرو دست هوا سوز خورشید — برکوه دواج از آن برانداخت

انگه ز تنوره لشکر جن — بر لشکر دیو جان برانداخت

مریخ چو با زحل در آمیخت — پروین سهیل سان برانداخت

طاوس غراب خوار بردم — کاورس ز چینه دان برانداخت

در خرگه دوخت روئیه سرخ — چون سوزن بیکران برانداخت

گوی دو پاره تیره خونی — نمرود باسمان برانداخت

با تاج زر سر شه زنگ — تیغ قزل ارسلان برانداخت

تاج سر گوهر سلاطین

بل گوهر جان از آن دولت

مجلس بدو گلستان برافروز | دیده بدو دلستان برافروز
یک شب بدو آفتاب بگذار | یکدل بدو عشق وان برافروز
ساقی دو طلب قدح دو بستان | بزم دل ازین و آن برافروز
از لاله آن و سوسن این | در سینه دو بوستان برافروز
هست از شجر و حجر دو آتش | زین دیده و زان زخان برافروز
چون صبح و شفق دو جام در خواه | شب چون دل عاشقان برافروز
بر روی دو مه که چون دو صبح اند | تا وقت دو صبح جان برافروز
با چار لب و دو شاهد از می | سه یک بخور و روان برافروز
خاشاک دو رنگ روز و شب را | آتش زن و در زمان برافروز

چون

چون روز رسد دو روزن چشم — زان خوانچهٔ زرفشان برافروز

خوانچهٔ دو کس ازمی و زین را — چون خوانچهٔ آسمان برافروز

دل عود کن و دو دیده مجمر — پیش قزل ارسلان برافروز

سردار ملوک هفت اقلیم

رو پیش تن هفت خوان دولت

را ز زمین و اسمان برافگند — بنیاد دوی از جهان برافگند

نوروز دو اسپه یکسواری است — کاسیب بمهرگان برافگند

از پشت سیاه زین فرو کرد — بر زردهٔ کامران برافگند

سلطان یک اسپه سایه چتر — بر پای اسمان افگند

ماهی چو صدف گرش فرو خورد | چون پوستش از دهان برافکند
پرواز گرفت روز از شب | تیهای دق از نهان برافگند
چون روز کشید دهره غدر | شب روزهٔ خونفشان برافگند
گوی صف اقسنقر آواز | بر خیل قراطغان برافگند
ابر آمد و چون گوزن نالید | بر کوه لعاب از آن برافگند
گر چه کفن سپید یک چند | بر سبزه مرده سان برافگند
باد آن کفن سپید زنگ بر داشت | بس سندس و پرنیان برافگند
بر چادر کوه گاز رآسا | از داغ سینه نشان برافگند
بر کتف جهان ردای نوروز | فر قزل ارسلان برافگند

ح	چون حیدر خاندان اسلام شاهنشه خاندان دولت	

یک اهل دل از جهان ندیدم — دل گو که ز دل نشان ندیدم

چندان ز دل و دل که در دو عالم — یک دلدل دل روان ندیدم

صد قافله وفا فرو شد — یک منقطع از میان ندیدم

سرنامه روزگار خواندم — عنوان وفا بران ندیدم

بیدادی دشمنان نکردم — و انصاف ز دوستان ندیدم

صد روزه ز درد دل گرفتم — عیدی بمراد جان ندیدم

از خم شکنی کز آسمانم — ماه نو از آسمان ندیدم

ماهی چو صدف گرش فرو خورد — چون یونسش از دهان برافکند

پرواز گرفت روز از شب — بتهاء دق از نهان برافکند

چون روز کشید دهرهٔ عذر — شب روزهٔ خونفشان برافکند

گوی صف اقتسفر آواز — برخیل قراطغان برافکند

ابر آمد و چون گوزن نالید — برکوه لعاب از آن برافکند

گرچه کفن سپید یک چند — بر سبزه مرده سان برافکند

باد آن کفن سپید رنگ بر داشت — بس سندس و پرنیان برافکند

بر چادر کوه گازر آسا — از داغ سینه‌شان برافکند

بر کتف جهان ردای نوروز — فر قزل ارسلان برافکند

هو

بحول حیدر خانذار اسلام
شاهنشه خاندان دولت

یک اهل دل از جهان ندیدم
دل کوگه ز دل نشان ندیدم

چندان از دل و دل که در دو عالم
یک دلدل دل روان ندیدم

صد قافله وفا فروشد
یک منقطع از میان ندیدم

سرنامه روزگار خواندم
عنوان وفا بران ندیدم

بیدادی دشمنان نکردم
وانصاف ز دوستان ندیدم

صد روزه ز دود دل گرفتم
عیدی بمراد جان ندیدم

از خم شکنی کز آسمانم
ماه نو از از آسمان ندیدم

چون سنگ بزبان جراحت خویشتن ‌ ‌ می لیسم و مهربان ندیدم

هرچند جراحت از زبان هست ‌ ‌ مرهم بجز از زبان ندیدم

چون عیسی فارغم که با خود ‌ ‌ چون سوزن سوزیان ندیدم

چون سوزن اگر شکسته گشتم ‌ ‌ جز چشم و سری زیان ندیدم

چون طفل که هشت ماهه زاید ‌ ‌ می بگذرم و جهان ندیدم

ازدام دو رنگی شب و روز ‌ ‌ خاقانی را امان ندیدم

عادل تر خسروان بعالم ‌ ‌ الا قزل ارسلان ندیدم

چون عدل سپاه دار اسلام

چون عقل نگهبان دولت

از

از عشوهٔ آسمان مرا بس / وز چاشنی جهان مرا بس

آن پرده و این خیال بازیست / از زحمت این و آن مرا بس

زین ابلق روزگار دیدن / بر آخر آسمان مرا بس

در دخمهٔ چرخ مردگانند / زین جادوی دخمه بان مرا بس

بر بی نمکی خوان گیتی / این چشم نمک فشان مرا بس

دل نه بجان ستاند ایام / زین دده دل جان ستان مرا بس

موقوف روانم و روان هیچ / زین هیچ نا روان مرا بس

بیم سرم از سر زبانست / زین درد سر زبان مرا بس

تا در دو سرم نام فرو نشاند / این اشک گلاب سان مرا بس

چون سنگ بزبان جراحت خویش | می لیسم و مهربان ندیدم

هرچند جراحت از زبان ست | مرهم بجز از زبان ندیدم

چون عیسی خارغم که با خود | چون سوزن سوزیان ندیدم

چون سوزن اگر شکسته گشتم | جز چشم و سری زیان ندیدم

چون طفل که هشت ماهه زاید | می بگذرم و جهان ندیدم

از دام دو رنگی شب و روز | خاقانی را امان ندیدم

عادل تر خسروان بعالم | الا قزل ارسلان ندیدم

چون عدل سپاه دار اسلام

چون عقل نگهبان دولت

از

از عشوهٔ آسمان مرا بس
وز چاشنی جهان مرا بس

آن پرده و این خیال بازیست
از زحمت این و آن مرا بس

زین ابلق روزگار دیدن
بر آخر آسمان مرا بس

در دخمهٔ چرخ مردگانند
زین جادوی دخمه‌بان مرا بس

بر بی‌نمکی خوان گیتی
این چشم نمک‌فشان مرا بس

دل می‌دهد و جان ستاند ایام
زین ده ده دل جان ستان مرا بس

موقوف روانم و روان هیچ
زین هیچ نا روان مرا بس

بیم سرم از سر زبانست
زین درد سر زبان مرا بس

تا درد سرم نام فرو نشاند
این اشک گلاب‌سان مرا بس

رنجور نفاق دوستانم | زآمیزش دوستان مرا بس

تا صورت خلوه جلوه کردم | این شاهد غم نشان مرا بس

خاقانی را سخن چنین است | گر گفتنش جان جان مرا بس

چرخ ار ندهد قصاص خونم | عدل قزل ارسلان مرا بس

جمشید زمان شاه مغرب

اقطاع ده جهان دولت

ای دل بنوای جان چه باشی | بی برگ و نوا نوان چه باشی

تا ریسمان روان گسسته ده جای | چندین نغم روان چه باشی

لوح ازل و ابد فرو خوان | بنگر که تو زین و آن چه باشی

آئینه ... رفته رانگه کس — بشمر که تو در میان چه باشی

برخوان فلک چو زین دو نان نیست — آتش خور این دو نان چه باشی

رو آتش کسرت خورش نیست — در مطبخ آسمان چه باشی

رو زین و زرت ار گشادنی نیست — در محنت هفت خوان چه باشی

با عبرت گورخانه [illegible] جان — در عشرت گورخان چه باشی

با اینهمه کسره جهانی — جز در رمه جهان چه باشی

تقویم همین حکم شش روز — امروز توئی نهان چه باشی

هر سال چو پنج روز تقویم — کم بوده بی نشان چه باشی

از بهر سال و مه چو آن پنج — در دیده رایگان چه باشی